

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : ساناز اسدی

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





## 21

در ساعات باقی مانده ی غروب ، تخته سنگ جمع کرده و تمام تلاشم را کردم تا ورودی غار را استتار کنم . کار طولانی و پر زحمتی بود ، اما بعد از کلی عرق ریختن و جابه جا کردن اشیاء ، تا حدی از نتیجه خرسند بودم . حالا غار مانند بخش کوچکتري از یک تخته سنگ عظیم به نظر می رسید ، مثل خیلی از توده سنگ های اطراف آن .



با این وجود هنوز هم می توانستم از روزنه ی کوچکی وارد غار شده و به سمت پیتا بِخَزَم ، اما این ورودی از بیرون غیر قابل شناسایی بود . این خوب بود ، چون مجبور بودم امشب دوباره کیسه خواب را با پیتا شریک بشوم . همچنین اگه موفق نمی شدم از شادروز برگردم پیتا مخفی می ماند و در عین حال کاملاً محبوس هم نمی شد ، هرچند شک داشتم بتواند مدت زیادی بدون دارو دوام بیاورد . اگر من در شادروز بمیرم ، منطقه ی دوازده دیگر شانس برای برنده شدن نخواهد داشت .

با ماهی استخوانی و کوچکی که در نهر پایین غار زیست می کرد ، غذایی درست کردم . تمام ظرف های فلزی آب را پرکرده و ماهی را پاک کردم . اسلحه هایم را نیز سر و سامان دادم . فقط نه تیر برایم باقی مانده بود . درباره ی گذاشتن چاقو برای پیتا با خودم کلنجار رفتم ، در این صورت وقتی من نیستم برای محافظت از خودش چیزی خواهد داشت ، اما در واقع فایده ای هم نداشت .





پیتا راجع به این که استتار آخرین برگ برنده ی او بود حق داشت ، با این حال چاقو ممکن بود هنوز برای من کاربرد داشته باشد . چه کسی می داند با چه چیزی روبرو خواهم شد ؟

چیز هایی وجود داشت که من کاملا از آنها مطمئن بودم ، اینکه حداقل کاتو ، کلاو و ترش زمانِ برپایی شادروز در دسترس خواهند بود ، اما در مورد صورت روباهی مطمئن نبودم ، زیرا مقابله ی مستقیم روش مبارزه ی او نبود . جثه ی او حتی از من هم ریزتر بود و از آن طرف اسلحه ای هم نداشت ، مگر اینکه اخیرا یکی پیدا کرده باشد . احتمالا او در اطراف منتظر خواهد ماند تا شاهد نتیجه باشد و اگر توانست چیزی گیر بیاورد ... با این حال من سه رقیب داشتم ، بنابراین تصمیم گرفتم دستهایم را پر کنم . توانایی من در کشتن از فاصله ی دور بزرگترین برگ برنده ام بود ، اما می دانستم برای بدست آوردن آن کوله پشتی مجبورم درست به وسط معرکه بروم . کوله پشتی ای که شماره ی دوازده روی آن نقش بسته بود ، همانی که کلادیوس تمپل اسمیت اشاره کرد .



به آسمان چشم دوختم ، به امید اینکه هنگام طلوع آفتاب از تعداد رقبایم کم شده باشد ، اما امشب تصویر هیچ کسی در آسمان پدیدار نشد . با این وجود فردا اوضاع فرق می کرد ، شادروز همیشه باعث مرگ و میر می شد .



به درون غار خزیدم و در کنار پیتا خودم را جمع کردم . خوشبختانه امروز خوب خوابیده بودم و مجبور می شدم بیدار بمانم . حقیقتا فکر نمی کردم امشب کسی به غار حمله کند ، اما نمی توانستم ریسک از دست دادن طلوع خورشید را بپذیرم .

خیلی سرد بود ، بدتر از هر شب دیگری . مثل این بود که سازندگان بازی توده ای از هوای یخزده را به سرتا سر میدان مسابقه فرستاده باشند ، شاید هم دقیقا همین کار را کرده بودند . درون کیسه کنار پیتا دراز کشیدم .





سعی کردم هر ذره از حرارت تب او را جذب کنم . این عجیب بود که از نظر فیزیکی تا این حد به کسی نزدیک باشی که در واقع از تو خیلی دور است . ذهن پیتا ممکن بود الان در پایتخت باشد ، یا شاید در منطقه ی دوازده و یا حتی روی سطح ماه . هیچ گاه به اندازه ی حالا غیر قابل دسترس نبود . از زمان شروع مسابقه تا حالا اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم .

به خودم گفتم ، قبول کن که شبِ بدی پیش رو داری . سعی کردم این کار را نکنم اما نمی توانستم به مادرم و پریم فکر نکنم . نمی دانستم با وجود شادروزِ فردا به راحتی چشم بر هم می گذارند یا نه . مدرسه به احتمال زیاد تعطیل بود . خانواده ی من می توانستند تلوزیونِ درب و داغون و پر از برفکِ خانه را نگاه کنند و یا به جمعیتِ داخلِ میدان بپیوندند تا مسابقه را در صفحه ی بزرگ و شفافِ محوطه نگاه کنند . در خانه فضایی خصوصی خواهند داشت و در میدان حمایت مردم را . مردم با حرف هایشان به آن ها امید می دهند و اگر غذای اضافی داشته باشند قسمتی از آن را خواهند بخشید . نمی دانستم آیا نانوا آنها را پیدا کرده یا نه ؟ به خصوص حالا که من و پیتا در یک تیم بودیم ... و آیا به قولی که در مورد پُر نکه داشتن شکم خواهرم داده بود به خوبی عمل کرده است ؟

اکنون باید بازار مشروبات الکلی در منطقه دوازده داغ باشد ، ما تا به حال در این مرحله از مسابقه پیشکشی از منطقه ی دوازده نداشتیم که برایش دعا کنیم . مطمئن بودم مردم به خاطر پیتا و من هیجان زده اند ، به خصوص حالا که با هم هستیم . آگه چشم هایم را می بستم می توانستم آنها را تصور کنم : در حالی که مقابل صفحه ی تلوزیون فریاد می کشند و ما را به ادامه دادن تشویق می کردند . می توانم صورت هایشان را ببینم ، گریسی سائی و مگ و حتی محافظان صلح که گوشت های من را می خریدند .

و گیل . من او را می شناختم . او داد نخواهد کشید و تشویق هم نمی کند ، اما مسابقه را تماشا می کند . هر لحظه و هر پیچ و خم آن را ، و آرزو می کند به خانه برگردم . نمی دانستم آیا آرزو می کند پیتا هم به خانه برگردد یا نه .







گیل دوست پسر من نبود ، اما اگر به او اجازه داده بودم چی ؟ او راجع به فرارِ ما با هم صحبت می کرد . آیا آن صحبت ها فقط به خاطر احتمال زنده ماندن ما دور از منطقه بود یا چیزی بیشتر ؟

منی دانم او از این بوسیدن ها چه برداشتی می کند .

از میان شکافی در بین تخته سنگ ها به ماه نگاه کردم . درست در زمانی که به تشخیص من باید سه ساعت به طلوع آفتاب مانده باشد ، آخرین آماده سازی را شروع کردم . حواسم بود زمان ترک کردنِ پیتا آب و بسته ی دارو را درست کنارش بگذارم . اگه من برنگردم چیز دیگری احتیاج نخواهد داشت و حتی این ها هم فقط می توانستند مدت کمی او را زنده نگه دارند . بعد از کمی کش مکش ژاکت او را درآوردم و روی مال خودم پوشیدم . پیتا به آن احتیاجی نداشت ، نه وقتی در کیسه ی خواب خوابیده بود و تب سوزانی داشت . در ضمن فردا وسط روز به خاطر همین ژاکت از گرما کباب می شد .



دستانم همین حالا هم از سرما خشک شده بودند ، بنابراین یک جفت جوراب اضافی پوشیدم و درونش برای انگشتانم سوراخ ایجاد کردم . به هر حال کمک می کرد . کیف کوچک او را با مقداری غذا ، شیشه ی آب و بانداژ پر کردم . چاقو را در کمربندم گذاشتم . کمان و تیر هایم را برداشتم و بعد به یاد اهمیت کار روزمره ی « عاشق و معشوقی که نمی توانستند با هم باشند » افتادم . خم شدم و پیتا را بلند و طولانی بوسیدم . آه های اشک آلودی که در پایتخت بلند شده بود را تصور کردم و وانمود کردم اشکهایم را پاک می کنم . سپس از ورودی غار بیرون رفتم .

نفسم در برخورد با هوا ابر های کوچک سفیدی ایجاد می کرد . هوا به سردی شب های نوامبر در خانه بود . مثل آن شبی که فانوس در دست به جنگل گریخته بودم تا در مکان مشخص شده و آماده ای به گیل بپیوندم .





جایی که در کنار هم نشستیم و از فلاکس پیچیده شده در پارچه چای ریختیم . آن موقع آرزو می کردیم صبح که بیايد از انتخاب شدن برای مسابقه جان سالم به در برده باشیم . اوه گیل ، با خودم فکر کردم : کاش الان بودی و پوششم می دادی<sup>۱</sup> ...

تا آن جایی که جرات داشتم سریع حرکت کردم . عینک دید در شب تقریباً عالی بود ، اما من هنوز به شدت فقدان کارایی گوش چپم را احساس می کردم . نمی دانم انفجار چه کرده بود اما به چیزی عمیق و خوب نشدنی آسیب زده بود . مهم نیست ، اگه به خانه برسم به اندازه ی نفرت آوری پولدار خواهم بود که بتوانم به کسی پول بدهم تا به جای من بشنود و به عبارتی گوش های من باشد .

جنگل همیشه در شب متفاوت به نظر می رسید ، حتی با عینک دید در شب ، همه چیز یک نگاه کج ناآشنایی به خود داشت ، انگار که در طول شب درختان و گل ها و سنگ ها به خواب می روند و نسخه ای بد شکون تر از خودشان را می فرستند تا جایشان را بگیرد .

سعی نکردم هیچ حقه ای به کار بگیرم ، به طور مثال مسیر معمولم را عوض کنم . راهم را از مسیر رودخانه به بالا ادامه دادم و همان راهی را که به سمت مخفی گاه روو در کنار رود خانه می رفت را دنبال کردم . در مسیر هیچ نشانه ای از پیشکش دیگری ندیدم . حتی دریغ از صدای نفس کشیدن یا ارتعاش شاخه ای . من اولین نفری بودم که می رسیدم یا این که بقیه شب قبل خودشان را مستقر کرده بودند ؟ وقتی به زیر بوته ی گیاهی خزیدم و منتظر شدم تا کشتار شروع بشود ، هنوز بیشتر از یک ساعت یا شاید هم دو ساعت وقت مانده بود .

کمی برگ نعنای جویدم . شکمم خیلی بیشتر دوام نمی آورد . خدا را شکر که ژاکت پیتا را روی ژاکت خودم پوشیده بودم ، در غیر اینصورت مجبور بودم مدام حرکت کنم تا گرم بمانم . آسمان به صبحی خاکستری و مه آلود تبدیل شد و هنوز هیچ اثری از پیشکش های دیگر دیده نمی شد .



<sup>۱</sup> . منظور کتیس پشتیبانی و پوششی است که معمولاً شکارچیان به هم می دهند ، به این صورت که شکارچی اول پلوتر حرکت کرده و شکارچی دیگر از پشت مواظب شرایط و همپنین شکارچی اول است . ( ویراستار )





البته خیلی باعث تعجب نیست . همه خودشان را متمایز کرده بودند ، چه با قدرت یا کشنده بودن یا حيله گری . به این فکر می کردم که آیا آن ها احتمال می دادند من پیتا را با خود آورده ام . شک داشتم که صورت روباهی و تَرش حتی بدانند پیتا مجروح شده است . همان بهتر که وقتی دارم برای کوله پشتی وارد میدان می شوم فکر کنند پیتا من را پوشش می دهد .

اما کوله پشتی دقیقا کجاست ؟ میدان مسابقه به اندازه ای روشن شده بود که من عینک دید در شب را بردارم . می توانستم صدای خواندن پرندگان صبح را بشنوم . آیا هنوز وقتش نرسیده بود ؟ برای لحظه ای وحشت کردم که نکند در محلی اشتباه هستم . اما نه ، مطمئن بودم درست آمده ام . مشخص کردن "کورنوکوپیا" را توسط "کلادیوس تمپل اسمیت" به یاد می آوردم ، و آن مکان همین جا بود . من هم اینجا هستم ، پس شادروز من کجاست ؟

به محض اینکه اولین پرتو خورشید ، کورنوکوپیا ی طلایی را به درخشش درآورد ، آشوبی در میدان مشاهده شد . زمین به دونیم شد و میزی گرد با پوششی به سفیدی برف از آن بالا آمد . بر روی میز چهار کوله پشتی قرار داشت . دو کوله ی بزرگ مشکی با شماره های دو و یازده ، یک کوله ی متوسط سبز با شماره ی پنج و یک کوله ی کوچک نارنجی که باید رویش شماره ی دوازده نقش بسته باشد . آنقدر کوچک بود که می توانستم آن را دور مچم ببندم .

میز تازه در محل قرار گرفته بود که فردی به سرعت وارد کورنوکوپیا شد و کوله ی سبز را قابید و به سرعت دور شد . صورت روباهی ! او باز هم ایده ای هوشمندانه و پر مخاطره به ذهنش رسیده بود ! بقیه ی ما همچنان در اطراف محل مستقر بودیم و موقعیت را بررسی می کردیم ، در حالی که او کوله اش را به دست آورده بود . از طرفی دیگر صورت روباهی ما را هم در تله انداخته بود ، چون هیچ کس حاضر نمی شد با وجود کوله ی آسیب پذیر خودش روی میز ، به شکار او برود . از قصد بقیه ی کوله ها را همان جا ول کرده بود ، چون می دانست دزدیدن یکی از کوله ها که شماره ی خودش بر روی آن نبود به طور قطع باعث می شد صاحب کوله او را تعقیب کند . این فکر باید به ذهن من هم می رسید .







در حالی که طره ای از موهای قرمز در بین درختان ناپدید می شد و از تیررس خارج می گشت احساس غافل گیری ، تحسین ، خشم ، حسادت و ناامیدی در وجودم به جریان افتاد . من همیشه از دیگران وحشت داشتم ، اما شاید رقیب واقعی ام در این مسابقه صورت روباهی باشد .

او زمان را هم از من گرفته بود ، چون دیگر این مشخص بود که نفر بعدی من هستم . هرکسی که قبل از من به آن جا برسد کوله ی من را هم می قاپد و می رود .

بدون تامل با حد اکثر سرعت به سمت میز دویدم . می تونستم خطر حتمی را قبل از این که ببینمش حس کنم . خوشبختانه اولین چاقو غرغز کنان از سمت راستم آمد و توانستم صدای آنرا بشنوم و با کمانم آن را منحرف کنم . چرخیدم و زه کمان را کشیدم . تیری مستقیم به سمت قلب کلاو انداختم . او به اندازه ی کافی چرخید که از برخوردی مهلک جلوگیری کند اما تیر بالای بازوی چپش را سوراخ کرد . متاسفانه او از بازوی راستش برای پرتاب چاقو استفاده می کرد . اما زخم به اندازه ای کافی بود که برای چند لحظه سرعت او را بگیرد ، چون مجبور بود تیر را که به شدت در گوشتش فرو رفته بود بیرون بکشد . من در حالی که به حرکت کردن ادامه می دادم به صورت خودکار تیر بعدی را آماده ی پرتاب کردم ، درست مثل کسی که سال های سال تجربه ی شکار کردن داشته باشد .

اکنون بر روی میز بودم ، انگشتانم به دور کوله ی کوچولوی نارنجی بسته می شد . دستم بر روی بند های کوله سر می خورد ، بنابراین آن را با یک حرکت روی شانه ام انداختم . واقعا کوچک تر از آنی بود که جای دیگری از بدنم برایش مناسب باشد . دوباره برای شلیک چرخیده بودم که دومین چاقو ابروی راستم را شکافت . زخم ایجاد شده باعث خونریزی شده بود و عملا جلوی دیدم را می گرفت . دهانم از طعم تند و آهن گونه ی خون خودم پر شد .





به عقب تلو تلو خوردم اما همچنان سعی کردم تیری را که در کمان گذاشته بودم به سمت کسی که به من حمله کرده بود پرتاب کنم ، اما همان لحظه ای که تیر را رها کردم فهمیدم به هدف نخواهد خورد .

کلاو محکم به من خورد و نقش زمینم کرد . شانه هایم را با استفاده از زانو هایش به زمین میخکوب کرد .

با خودم فکر کردم . همینه ، خودش ، و به خاطر پریم هم که شده آرزو کردم سریع اتفاق بیفتد ، اما ظاهرا کلاو قصد داشت از کشتن من لذت ببرد . حتی حس می کرد به اندازه ی کافی زمان دارد . شکی نبود که کاتو جایی در همین اطراف بود ، از کلاو حمایت می کرد و منتظر ترش و احتمالا پیتا بود .



کلاو پرسید : " منطقه ی دوازدهمی ، دوست پسرت کجاست ؟ هنوزم می خواد قایم بشه ؟ " پس تا وقتی که صحبت کنم زنده خواهم ماند . برای عصبانی کردنش گفتم : " اون الان داره کاتو رو شکار می کنه " و بعد با تمام توانم جیغ کشیدم : " پیتا ! "



کلاو مشتش را دور گلویم فشرد و به طور موثری صدای من را برید ، سرش را از سمتی به سمت دیگر چرخاند و می دانستم حداقل برای یک لحظه فکر کرده حقیقت را می گویم . از آنجایی که پیتا برای نجات من ظاهر نشد ، حواس کلاو دوباره به من معطوف شد .

با نیشخندی گفت : " دروغگو . پیتا تقریبا مُرده ، کاتو می دونه چجوری زخمیش کرده . تو احتمالا اونو آویزون به یه درخت پیدا کردی و زور زدی قلبش به کار کردن ادامه بده . توی اون کوله ی خوشگل کوچولو چیه ؟ دارو برای پسرِ عاشق ؟ حیف که هیچ وقت به دستش نمی رسه . "





کلاو ژاکتش را باز کرد . ژاکتش با ردیف های منظمی از چاقو پوشیده شده بود . او با دقت چاقویی را انتخاب کرد که ظاهر ظریفی داشت و تیغه اش انحنای ظالمانه ای را به رخ می کشید . " من به کاتو قول دادم اگه اون تو رو واسه من بزاره ، برای تماشایی ها نمایشی عالی راه بندازم . "

داشتم کلنجر می رفتم تا او را از رویم بلند کنم اما فایده ای نداشت . او خیلی سنگین بود و من را محکم نگه داشته بود .

" فراموشش کن منطقه ی دوازده . ما تو رو می کشیم . درست همونطور که اون دوست کوچولو ی رقت انگیزت رو کشتیم . اسمش چی بود ؟ همونی که اطراف درخت ها جست و خیز می کرد ؟ روو ؟ اول روو ، بعدش تو و بعدش فکر کنم اجازه بدم طبیعت خودش حساب پسرک عاشق رو برسه . " کلاو پرسید : " به نظرت چطوره ؟ حالا از کجا شروع کنیم ؟ "



او با بی دقتی با آستین ژاکتش خون را از روی زخم کنار زد و برای لحظه ای صورت من را ارزیابی کرد ، از گوشه به گوشه ای دیگر انگار که صورت من یک تکه چوب بود و او داشت تصمیم می گرفت چه نقشی بر روی آن کنده کاری کند . سعی کردم دستش را گاز بگیرم اما او موهایم را چنگ زد و مرا به زور روی زمین برگرداند .

تقریباً خرخر کرد : « من فکر می کنم ... فکر می کنم با دهنِت شروع کنیم . » وقتی او برای سرگرمی با تیزی نوک چاقو خط بیرونی لبم را دنبال کرد ، دندان هایم را به هم فشردم .

چشم هایم را نخواهم بست . حرف هایی که راجع به روو گفته بود من را از خشم و انتقام پر کرده بودند . آنقدر خشم در من بود که با وقار و شکوه بهمیرم . به عنوان آخرین دفاعم تا جایی که توان دیدن داشته باشم به او خیره خواهم شد ، که احتمالا مدت زیادی طول نمی کشید . اما با این حال خیره خواهم ماند و ناله نمی کنم . من به روش محقر خودم خواهم مُرد . شکست نخورده .





" بله . من فکر نمی کنم لب هات دیگه به درد بخورند . می خوام برای آخرین بار به عاشقت بوس بفرستی ؟ " با دهانی پر از خون و بزاق به صورت او تف کردم . او ناگهان لبریز از خشم شد . « خيله خُب ، پس بيا شروع كنيم . "

خودم را برای عذابی که در پیش بود آماده کردم . اما به محض این که حس کردم نوک چاقو اولین خراش را در لب من گشود ، جسمی گنده ، کلاو را از روی من با شدت تکان داد و بعد کلاو در حال جیغ کشیدن بود . اول خیلی گیج بودم ، به هیچ وجه از اتفاقی که افتاده بود سر در نمی آوردم . آیا پیتا سرو کله اش پیدا شده بود تا من را نجات دهد ؟ آیا سازندگان مسابقه حیوانی وحشی را فرستاده بودند تا به هیجان مسابقه اضافه کنند ؟ آیا هواناو به طور غیر قابل توضیحی او را به هوا بلند کرده بود ؟

اما وقتی خودم را روی بازوی بی حسم بالا کشیدم ، متوجه شدم هیچ کدام از این موارد اتفاق نیفتاده بود . کلاو یک متر بالاتر از سطح زمین آویزان و در دستان ترش گرفتار بود . نفسم را بیرون دادم . با دیدن او که در مقابل من مانند برجی معلوم می شد و کلاو را مثل عروسکی کهنه و داغون نگه داشته بود به یاد بزرگی جثه اش افتادم . اما اکنون بیشتر از هر زمان دیگری بزرگ به نظر می رسید . اگر چیزی در میدان مسابقه به دست آورده باشد آن چیز وزن است . ترش کلاو را چرخاند و او را به زمین کوبید .

وقتی ترش فریاد کشید از جا پریدم . هیچ وقت نشنیده بودم که با صدایی بلند تر از من کردن حرف بزند . " با اون دختر کوچولو چیکار کردی ؟ تو اونو کشتی ؟ "

کلاو داشت مانند حشره ای بی عقل تقلا می کرد و سعی داشت بدنش را با دست ها و زانو هایش حفاظت کند . حتی وحشت زده تر از آن بود که کاتو را صدا کند . " نه ! نه ، من نبودم "





" تو اسم اونو بردی . من شنیدم . تو اونو کشتی ؟ " فکر دیگری موجی تازه از خشم و دیوانگی را به چهره ی او آورد . " تو اونو تیکه تیکه کردی ، همونطور که می خواستی اینجا این دختری تیکه تیکه کنی ؟ "

" نه ! نه ، من ... " کلاو سنگی را به اندازه ی قرص کوچک نان در دست ترش دید و خودش را باخت . " کاتو ! "

صدای کاتو را شنیدم که جواب داد : " کلاو ! "

اما می توانستم بگویم او خیلی دورتر از آن بود که بتواند به کلاو کمکی بکند . کاتو مشغول چه کاری بوده است ؟ گرفتن صورت روباهی یا پیتا ؟ یا اینکه یک جا لمیده بود و انتظار ترش را می کشید ، اما به طرز بدی محل ترش را اشتباه قضاوت کرده بود ؟

ترش سنگ را محکم به گیجگاه کلاو کوبید . خون ریزی نداشت اما می توانستم تورفتگی را در جمجمه ی او ببینم و می دانستم که او ماندنی نیست . هرچند هنوز در او زندگی جریان داشت ، در بالا و پایین رفتن سریع قفسه ی سینه اش ناله ای ضعیف از میان لب هایش شنیده شد .

وقتی ترش به سمت من چرخید ، سنگ را بالا آورد ، می دانستم دویدن فایده ای ندارد و کمانم نیز خالی است . آخرین تیر گذاشته شده در کمان را به سمت کلاو انداخته بودم . در تابش خیره کننده ی چشمان طلایی عجیبش به دام افتاده بودم . " منظورش از دوست بودن روو با تو چی بود ؟ "

" مَن ، مَن ... ما با هم همکاری کردیم تا تدارکات رو منفجر کنیم . من سعی کردم نجاتش بدم . من واقعا سعی کردم . اما اون قبل از من به اونجا رسید . پسر منطقه ی یکو می گم . « این را گفته بودم تا شاید با دانستن حقیقت ، پایانی گُند و آزار دهنده را برای من انتخاب نکند .







" و تو انو کشتی ؟ "

" بله ، من اونو کشتم و روو رو با گل پوشوندم ... و براش خوندم تا بخوابه . "

اشک در چشمانم جمع شد ، با به یاد آوردن آن خاطره مبارزه را فراموش کردم و در هم شکستم . به خاطر ترسم از ترش و ناله ی دختری در حال مرگ ، که چند قدم آن طرف تر بود ، در هم شکستم .

ترش به زمختی گفت : " تا بخوابه ؟ "

گفتم : " تا بمیره . براش خوندم تا لحظه ای که بمیره . منطقه ی شما ... اونا برام نان فرستادن . "

دستم را بالا بردم اما نه برای گرفتن کمانی که می دانستم هیچ وقت دستم به آن نمی رسد ، بلکه فقط برای اینکه دماغم را پاک کنم . " سریع تمومش کن ، باشه ترش ؟ "

احساسات متضادی از صورت ترش گذشت . سنگ را پایین آورد و تقریبا به حالت متهم کردن به من اشاره کرد . " فقط همین یه بار می ذارم بری . به خاطر دختر کوچولو . تو و من حالا بی حسابیم ، هیچ دینِ دیگه ای بهت ندارم . می فهمی ؟ "

با سر تایید کردم ، چون واقعا منظورش را می فهمیدم . راجع به مدیون بودن ، راجع به نفرت از مدیون بودن . این را می فهمیدم که اگر ترش می برد مجبور بود بازگردد و با منطقه ای روبرو شود که همین حالا هم قوانین را شکسته بودند تا از من تشکر کنند و ترش هم داشت قوانین را می شکست تا از من تشکر کند . در آن لحظه متوجه شدم که ترش تصمیم ندارد جمجمه ی من را خورد کند .

" کلاو ! " صدای کاتو حالا خیلی نزدیک تر بود ، از دردی که در صدایش بود می شد فهمید جنازه ی کلاو را دیده است .





ترش گفت: "بهبتره همین حالا فرار کنی، دختر آتش."

نیازی نبود که دوباره حرفش را تکرار کند. چرخیدم و همانطور که از ترش و کلاو و صدای کاتو فرار می‌کردم، پاهایم را بر زمین سخت می‌کوبیدم. تنها زمانی که به جنگل رسیدم برای لحظه‌ای برگشتم. ترش هردو کوله پشتی بزرگ را برداشته بود و درون محوطه‌ای که من هیچ وقت ندیده بودم، ناپدید شد. کاتو در کنار کلاو زانو زده بود، نیزه در دست به کلاو التماس می‌کرد که با او بماند. لحظه‌ای دیگر او متوجه می‌شد که تلاشش بی‌فایده است و کلاو را نمی‌توان نجات داد، به سمت درختان فرار کردم.

مرتب خونی را که بر روی چشمانم می‌ریخت پاک می‌کردم. احساس می‌کردم مانند مخلوق زخمی وحشی‌ای شده‌ام. بعد از چند دقیقه صدای شلیک توپ را شنیدم و فهمیدم که کلاو مرده و کاتو در حال تعقیب یکی از ماست. ترش یا من. وحشت برم داشته بود. به خاطر زخم پیشانی‌ام ضعیف شده بودم. می‌لرزیدم. تیری را در کمان گذاشتم، اما کاتو می‌توانست از همان فاصله‌ای که من تیرم را رها می‌کنم نیزه‌اش را پرتاب کند.

فقط یک چیز من را آرام کرد. ترش کوله پشتی کاتو را با خود برده بود، کوله پشتی‌ای که نیازهای ضروری کاتو در آن بود. اگر مجبور بودم شرط ببندم می‌گفتم کاتو دنبال ترش می‌رود، نه من. اما با این وجود سرعتم را تا رسیدن به آب کم نکردم. مستقیم به درون آب فرو رفتم. کفش‌هایم هنوز به پایم بود و به سمت پایین جویبار دست و پا می‌زدم. جوراب‌هایی را که به عنوان دستکش از آن‌ها استفاده می‌کردم، بیرون کشیدم و آن‌ها را به پیشانی‌ام فشار دادم. سعی کردم جلوی جریان خون را بگیرم، اما خون بی‌وقفه به درون آب می‌ریخت.





بالاخره هر طور بود خودم را به غار رساندم و از میان سنگ ها به زحمت رد شدم . در نور لکه لکه ، کوله ی نارنجی را از بازویم در آوردم . گیره ی فلزی را با بریدن باز کردم و محتویاتش را روی زمین ریختم . یک جعبه ی باریک حاوی یک سوزنِ مخصوص تزریق زیر پوستی آنجا بود . بدون درنگ سوزن را به بازوی پیتا فرو بردم و به آرامی محتویات آن را تزریق کردم .

دستانم به سمت سرم رفت و بعد خیس از خون روی پاهایم افتادند .

آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که شب پره ای زیبا به رنگ سبز و نقره ای روی مچ دستم نشست .





فصل های جدید ، در :



## دوران اژدها



کاری از وبلاگ دوران اژدها

